

آینه عکس

تا این حرف را از دهان حسین شنیدم، نگاه کنجکاوانه‌ای کردم و گفتم: «جان علی راست می‌گویی؟! پس چرا به من نگفته بودی سلمانی بلدی؟ از کجا یاد گرفته‌ای؟!»

حسین که بلندبلند می‌خندید، گفت: «تو به این چیزها کاری نداشته باش! زود باش راه بیفت برویم تا سرت را اصلاح کنم.»

دل توی دلم نبود. چند دقیقه‌ای بود که حسین کارش را شروع کرده بود. کمی ناشی به نظر می‌رسید، اما می‌شد تحمل کرد. بعد از مدتی از بس گردنم را سیخ نگه داشته بودم، حسایی خسته شدم. به حسین گفتم: «حسین جان، یک کمی زودتر کارت را تمام کن گردنم دارد خرد می‌شود! رگ‌هایش گرفته است!»

حسین که سرش توی کارش بود، گفت خیلی وقت است که قیچی و شانه دستش نگرفته و حسایی دستش کند شده است. چاره نبود باید حوصله می‌کردم. طولی نکشید که حسین دست از کار کشید و گفت: «خوش آمدی!» بعد هم زد زیر خنده. حالا نخند، کی بخند! تعجب کرده بودم. اول فکر کردم حتماً منظره خنده‌داری دیده است، اما هر چه

فرماندهی سر زدم، اما از سلمانی اثری نیافتم. تعجب کردم که چرا بین یک گردان بسیجی، یک سلمانی پیدا نمی‌شود! پیش خودم گفتم چه خوب می‌شد اگر مردم به جای این همه نخودچی و کمپوت و آجیل، هفت‌هشت تا سلمانی روانه جبهه می‌کردند که ثوابش از هر چیز دیگری بیشتر بود!

خلاصه دست از پا درازتر عرق‌ریزان به چادرمان برگشتم. حسین که بهترین دوستم در گردان به حساب می‌آمد، تازه از مرخصی برگشته بود. وقتی چشمش به من افتاد، دوید طرفم و روبوسی ورزشکارانه‌ای کرد. او خیلی زود متوجه شد که کمی بی‌حال هستم. دستم را گرفت و برد پشت چادر و روی شن‌های گرم نشاند و پرسید: «علی چرا پکری؟ نکنند از عملیات ترسیده‌ای؟!»

من در حالی که با چوب کوچکی مشغول کنار زدن شن‌های جلوی پایم بودم، جواب دادم: «نه بابا! کی از عملیات می‌ترسد؟! تمام ناراحتی‌ام به خاطر موهای بلند سرم است.»

حسین با نگاه تعجب‌آوری گفت: «اینکه غصه ندارد، خودم ترتیب موهایت را می‌دهم.»

باد گرمی شاخه‌های درختان «جنگل گز» را به بازی گرفته بود. نزدیک غروب بود. هوا حسایی دم کرده بود. شرشر عرق می‌ریختم. نفسم به‌سختی بالا می‌آمد. کنار چادر دسته‌مان که روی تپه‌ای شنی قرار داشت، زانو به بغل زده بودم و با خود فکر می‌کردم که چگونه و از کجا سلمانی پیدا کنم. موهای سرم خیلی بلند شده بود. در آن منطقه بی‌سروته که همه جای آن را شن پر کرده بود. حالم گرفته بود. از اوضاع و احوال گردان مشخص بود که عملیاتی در راه هست. هر طوری بود باید موهایم را کوتاه می‌کردم، چون ماسک ضد گاز شیمیایی توی صورت‌م خوب جفت و جور نمی‌شد.

فکر کردم که اگر همین‌طوری یک گوشه بنشینم و دست روی دست بگذارم که نمی‌شود. راه افتادم در محوطه گردان و شروع کردم به پرس‌وجو. از این چادر به آن چادر می‌رفتم و بعد از سلام علیک و احوال‌پرسی از آن‌هامی پرسیدم آیا بینشان سلمانی وجود دارد یا نه. آن‌قدر چای خورده بودم که دیگر داشتم می‌ترکیدم! آخر به هر چادری که می‌رفتم، به‌زور یک لیوان چای به خوردم می‌دادند و دست آخر با جواب منفی روبه‌رو می‌شدم. به تمام چادرهای گردان، حتی چادر

به اطراف چشم دواندم، چیزی ندیدم. حسین رو کرد به بچه‌های چادر و از آن‌ها خواست که به بیرون چادر بیایند. همگی آمدند و دورم حلقه زدند. همه داشتند از خنده می‌ترکیدند. پاک گیج شده بودم. گفتم: «چرا می‌خندید؟! مگر اصلاح موی سر هم خنده دارد?!»

پیش خودم فکر کردم نکند حسین بلایی به سرم آورده است. از روی شن‌ها تکه‌ای از آینه شکسته‌ای را برداشتم و به موهایم نگاه کردم. برای لحظه‌ای بین خنده و گریه مردد ماندم. نمی‌دانستم بخندم یا فریاد بکشم. اما ناگهان ناخودآگاه خون در رگ‌هایم جوشید و بدنم گرم شد. حسایی احساس خجالت کردم و در آن لحظه فکر کردم حسین نامردترین دوستم است. موهایم را به طرز ناجوری کوتاه کرده بود. یک چهارراه

و چند تا پله درست کرده بود. چنان قیافه‌ای پیدا کرده بودم که هیچ شباهتی به آدمیزاد نداشت.

سعی کردم حالت‌م را عادی جلوه بدهم. به حسین گفتم: «حسین جان، شوخی را بگذار کنار! گردنم خسته شده است. کار را تمام کن!»

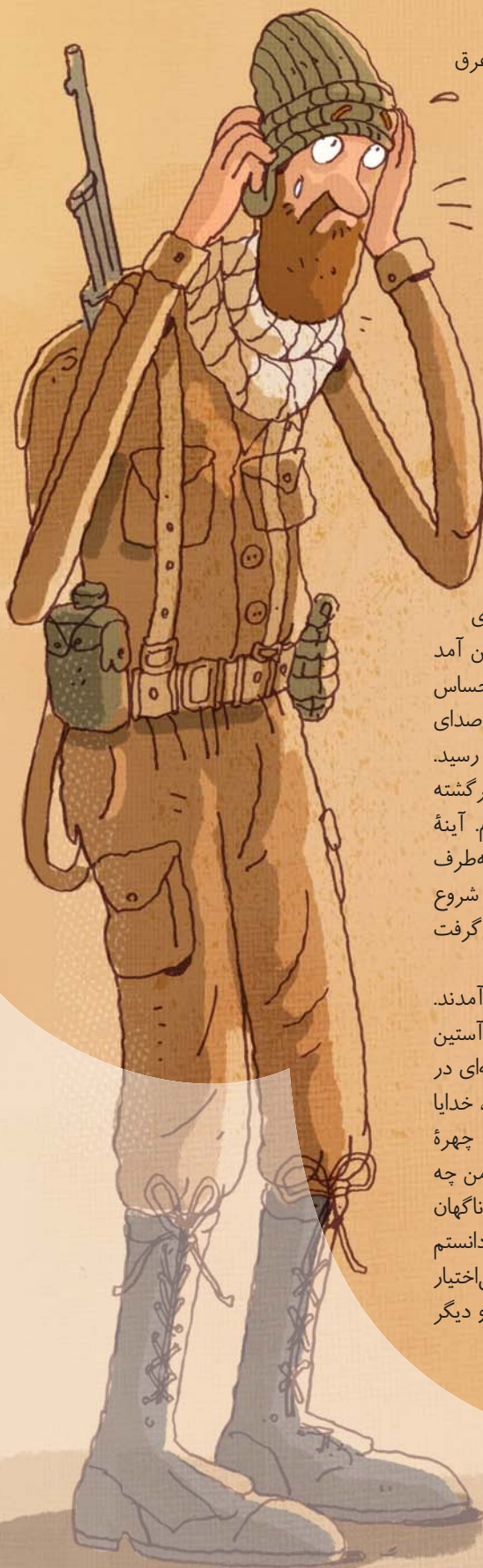
حسین که اشک از چشمانش سرازیر شده بود و خنده مهلتش نمی‌داد، گفت: «به من چه مربوط! من که سلمانی نیستم!» اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم. فکر می‌کردم به هیچ جا قد نمی‌داد. حسایی از دست حسین ناراحت شده بودم. تصمیم گرفتم بلایی به سرش بیاورم که تا روز قیامت یادش نرود.

حالا حسین از خنده سرخ شده بود و به سرفه افتاده بود.

با سرعت خم شدم و چند مشت شن را ریختم توی صورتش و گردنش را گرفتم و زمینش زدم. کله‌اش را توی شن‌ها فرو کردم. بیچاره که انتظار چنین کاری را نداشت، مثل مرغ سربریده بال‌بال می‌زد. اگر بچه‌ها او را از دستم نگرفته بودند، معلوم نبود چه بلایی به سرش می‌آمد.

بیچاره حسین را بلافاصله به اورژانس لشکر بردند و بعد از شست‌وشوی چشمانش یک شب از او پذیرایی کردند. از آن روز به بعد، من یک کلاه بافتنی را تا گوش‌هایم پایین می‌کشیدم. هر کسی مرا با آن وضع می‌دید فکر می‌کرد مخم تاب برداشته است. چرا که هوا حسایی گرم بود. هرچه التماس می‌کردم که یک نفر موهایم را درست اصلاح کند، کسی حاضر نمی‌شد. امیدم فقط به ناصر-یکی از دوستانم- بود. او به مرخصی رفته بود. دعا





می‌کردم هر چه زودتر به گردان برگردد و برای عملیات، موهایم را کوتاه کند.

اتوبوس‌های گل‌گرفته، بچه‌ها را از خط مقدم جبهه به مقر گردان برگرداندند. بچه‌ها با چهره‌های خسته و غبارآلود و تفنگ‌های خالی، به طرف چادرهایشان آرام و خسته گام برمی‌داشتند.

باد گرمی صورتشان را نوازش می‌کرد و داخل چادرهای خالی گردان می‌پیچید و فانوس‌ها را تکان‌تکان می‌داد. وقتی به نزدیکی چادرمان رسیدم، ناگهان دلم گرفت. جای خالی بچه‌هایی که از عملیات برگشته بودند، بر دلم سنگینی کرد. بغض گلویم را گرفته بود. سکوت ملال‌انگیزی بر فضای گردان حکمرانی می‌کرد. تنها صدای جیک‌جیک گنجشک‌ها نوازشگر گوش‌های تعداد کمی از بچه‌های دسته‌مان بود. بی‌اختیار پاهایم به طرف ساک قرمز رنگ حسین کشیده شد. روی ساک با خط درشتی به رنگ آبی نوشته شده بود: «حسین مختار، اعزامی از تهران.» ساک را از جا بلند کردم. نامه‌ای زیر ساک توچه‌م را جلب کرد. روی پاکت

نامه نوشته شده بود: برسد به دست بهترین دوستم علی.

تپش قلبم تند شد. قطره‌های عرق خیلی زود به روی پیشانی‌م نشست. نامه را با سرعت خواندم:

علی دوست خوبم، سلام

این برادر تقصیر کارت را بپذیر.

به جان خودم قسم می‌خورم آن

روز اصلاً نمی‌خواستم آبرویت را

ببرم و تو را عصبانی کنم. فقط

می‌خواستم بچه‌ها کمی روحیه

بگیرند و قبل از عملیات غم

و اندوه را فراموش کنند.

خواهش می‌کنم این دوست

خطاکارت را ببخش! باور کن

تو بهترین دوست من هستی.

به امید دیدار!

پاهایم سست شد. دست‌هایم

لرزید. روی زمین زانو زدم. قطره‌های

اشک بدون اراده از گونه‌هایم پایین آمد

و روی شن‌ها چکید. در خود احساس

پشیمانی کردم. در این بین صدای

همهمه‌ای از بیرون چادر به گوشم رسید.

جمعی دیگر از بچه‌ها از خط مقدم برگشته

بودند. به جلوی چادر نگاه کردم. آینه‌

شکسته‌ای درون شن‌ها افتاده بود. به طرف

آن رفتم. باد تندی لابه‌لای درختان شروع

به وزیدن کرد و شن‌ها را به بازی گرفت

و رد شد.

عده‌ای به طرف چادرمان می‌آمدند.

آینه را از روی زمین برداشتم. با آستین

پیراهنم پاکش کردم. ناگهان سایه‌ای در

آینه نمایان شد. خوب نگاه کردم، خدایا

چه می‌دیدم! سرم را بلند کردم چهره‌

حسین را روبه‌رویم دیدم. خدای من چه

می‌دیدم. یعنی حسین زنده بود. ناگهان

تمام وجودم شور و هیجان شد. نمی‌دانستم

چه عکس‌عملی نشان بدهم! بی‌اختیار

خودم را در بغل حسین انداختم و دیگر

گریه‌امانم نداد تا حرفی بزنم.

بیشتر بخوانیم



پسر حسین

مؤلف: فاطمه دولتی

ناشر: حماسه‌یاران

سال چاپ: ۱۳۹۹

کتاب حاضر، تلفیقی از زندگی شهید «حسین مالکی‌نژاد» و «زهرا نصرالهی»، مادر شهید است. حسین اول شهریور ۱۳۴۹، در شهر قم به دنیا آمد و در دوازده مرداد ۱۳۶۵ در شلمچه به شهادت رسید. قالب داستان به صورت خاطره نقل می‌شود. در انتهای کتاب، عکس‌هایی از شهید و دوستانش آورده شده است که نشانگر اعمال و رفتار شهید است.